



پانید،
نیمه شب
آمد.

نویسنده :

سیده غزاله وکیل

هوای آپارتمان شیرین از دود سیگار و قلیان سنگین و خفه بود و بوی بدی می‌داد به‌سختی می‌شد در آن هوا نفس کشید ، حرکات سریع و رنگارنگ رقص نور چشم را خسته کرده و می‌زد، پانیز بی‌حال روی مبل افتاده بود سردرد شدیدی داشت ، صدای بیس دار موسیقی تند دی جی همچون پتکی به سرش می‌کوبید از صدای صحبت هم‌زمان و قهقهه‌های مستانه مهمان‌ها به‌جز همه‌های نامفهوم چیز بیشتری نمی‌شنید . می‌دانست باید بلند شود و تا تمام محتویات معده‌اش را بالا نیاورده از محیط آپارتمان خارج شود. با تلاش زیادی از جایش بلند شد و به‌سختی راه خودش را از میان جمعیت باز کرد چند مرتبه‌ای به دیگر مهمانها برخورد کرد و یکی دوبار نیز کسانی که نمی‌شناخت دستش را گرفتند تا همراه آنها برقصد اما پانیز با تندی دست آنها را پس زد و به هر سختی بود خودش را به اتاق خواب صاحبخانه رساند و از میان انبوه مانتوها و شال-هایی که روی تخت انباشته شده بود مانتو و شال خودش را پیدا کرد و برداشت در حال پوشیدن بود که صدای شیرین را شنید که می‌پرسید می‌خواهی بروی پانیز؟

پانیز به سمت صدا برگشت، شیرین در ورودی درب اتاق ایستاده بود و دست راستش را به لبه کرم رنگ درب تکیه داده بود.

پانیز گفت : سرم درد می‌کند احساس می‌کنم که می‌خواهم بالا بیارم باید بروم به حیاط و کمی هوای تازه استنشاق کنم .

شیرین گفت : نباید با این حالت به حیاط بروی، زیرا با این حالی که تو داری هم خودت به دردمیافتی هم ممکنه است باعث لو رفتن مهمانی بشوی.

پانیز گفت : خیلی دیر وقت شده ، باید برم بچه ام را از خانه دوستم بیاورم.

شیرین گفت : کدام بچه !! تو که ازدواج نکردی ، یعنی اساسی مست کردی‌ها و خندید .

پانیز گفت : مزه نریز ماکان بچه‌ی بهار را می‌گویم یک، دوماهی می شود که او را نزد من گذاشته و خودش رفته جایی

شیرین با شیطنت پرسید : کجا رفته که بچه اش را دوماه است که نزد تو گذاشته؟؟؟ها؟؟؟

پانیز بی آنکه جوابی به شیرین بدهد کیف دسته بلند چرمی چند تکه اش را روی دوشش انداخت و به سمت درب رفت و تلاش کرد تا شیرین را از سرراهش کنار بزند

شیرین میان درگاهی درب ایستاد و راه او را سد کرد و گفت: با این حالت که نمی‌تونی بری، بیا ببینم

و دست پانیز را گرفت و او را به دنبال خودش به داخل اتاق کشید سپس درب را بست و باهم به سوی پنجره رفتند آنگاه شیرین گوشه پرده ضخیم و بلند جلو پنجره را کنار زد و پانیز دید پشت پرده برخلاف تصور او ، فقط پنجره نیست بلکه درب آلومینیومی کم عرضی نیز هست که به یک تراس دنج باز می شود وقتی که شیرین درب تراس را باز کرد نسیم خنک صورت آشفته و رنگ پریده پانیز را نوازش کرد. پانیز لبخندی از سرخوشی زد و هوای تازه را با ولع به درون ریه هایش فرو برد و گفت :

وای ، چه تراس دنج و خوبی دارید!!!

شیرین با شیطنت گفت : بله دیگر ما یک همچین تراسایی داریم درخانه هایمان

شیرین این را گفت و خندید بعد مانند کسی که قصد دارد راز مهمی را در میان بگذارد به پشت سرش نگاه کرد تا از بسته بودن درب مطمئن شود سپس پانیز را به داخل تراس هل داد و گفت :

سریع برو تو تا کسی ندیده نمی خواهم بچه ها بفهمند اینجا هم هست وگرنه مداوما می خواهند به بهانه رفتن داخل تراس درون اتاق خواب من رفت و آمد کنند می دانی که چقدر مفت خور و سوئی استفاده کن هستند؟؟

پانیز با خنده گفت : چشم و وارد تراس شد

و شیرین پشت سر او درب را بست .

تراس مستطیلی ۲*۱ بود که به جز یک میز کوچک چوبی و دو صندلی که درست روبروی هم پشت میز و زیر پنجره قرار داشتند چیز دیگری در آن نبود پانیز به طرف یکی از صندلی ها رفت روی آن افتاد ، چند نفس عمیق کشید و هوای تازه و البته نه چندان تمیز شهر رو در ریه های انباشته از دودش فرو برد و به سرفه افتاد. سپس بلند شد و تلو تلو خوران کمی در تراس قدم زد از درون اتاق صدایی آمد مثل اینکه کسی وارد اتاق شده بود و تصور کرد که صدای مردانه ای را می شنود که تلاش دارد آرام صحبت کند.

صدا از کسی پرسید تو مطمئنی که پانیز نرفته صدای زنانه ای گفت بله خودم دیدم با شیرین آمدند درون اتاق البته بعد از آن دیگر او را ندیدم اما مطمئنم از خانه بیرون نرفته صدای مردانه گفت این تلفن همراه او است دیگر. صدای زنانه گفت بله سوئیچ اش کنار آن نیست صدای مردانه گفت نه سوئیچی اینجا نمی بینم صدای درب اتاق بلند شد و صدایی که به نظرمی رسید که صدای شیرین باشد گفت: بچه ها توی اتاق خواب من چه کار می کنید؟؟؟

صدای زنانه گفت شیرین جان شما می دانید پانیز کجاست ؟

شیرین گفت: به من گفت می رود توی حیاط پشتی هوا بخورد

صدای زنانه گفت در دسر درست نکنند، خیلی مست بود !!

شیرین بی آنکه جواب او را بدهد گفت : لطفا از اتاق خوابم بیایید بیرون .

لحظاتی بعد صدای بسته شدن درب اتاق آمد پانیز تلاش کرد در ذهنش آنچه را شنیده تحلیل کند و بفهمد صداها مربوط به چه کسانی بوده است اما گیج تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. سرش بسیار سنگین بود بی اختیار دو قدم به عقب رفت. سپس چون دید نمی تواند خودش را کنترل کند به سمت یکی از صندلی ها رفت و روی آن نشست وساعدهای دو دستش را روی میز خواباند و سرش را روی آنها گذاشت و طولی نکشید که به خواب رفت.

با صدای همهمه هراسان مهمانها پانیز از خواب پرید هرکسی به طرفی می دوید و همه همزمان دنبال وسائشان می گشتند صدای شیرین را شنید که با فریاد می گفت: ماموران دارن میان بالا بدبخت شدیم زود باشید لباس بپوشید و بعد صدای ضربه های محکمی آمد مثل این بود که کسی با لگد به درب می کوبد و متعاقب آن صدای بلند و آمرانه ی مردی را شنید که به کسانی می گفت: همشون رو بفرستید پایین ، برادرا شما خونه رو بگردید ، آهای خانم کجا داری در میری بیا بایست اینجا مگه با شما نیستم و... .

پانیز گیج بود و نمی دانست چه مدت است که روی این میز به خواب رفته است ، آخرین چیزی که به یاد می آورد این بود که با شیرین توی تراس ایستاده بودند پریشان و مبهوت روی صندلی نشسته بود و با دقت به صداهایی که می شنید ، گوش می داد. چیزی درونش به جنب و جوش افتاده بود تنها چیزی که در این لحظه درک می کرد این بود که باید فرار کند با سختی از جایش بلند شد سرش گیج می رفت نمی دانست باید چه کار کند چند بار با وضعیتی مسخره دور خودش چرخید و تلوتلوخوران خودش را به نرده های فلزی تراس رساند و ارتفاع تراس تا زمین را نگاه کرد طبقه چهارم بودند زمین جلوی چشمش دور و نزدیک می شد، صدای ضربه ای به درب اتاق را شنید ترس همه وجودش را

گرفت بدون فکر و تصمیمی با حرکتی سریع خودش را از نرده‌ها آویزان کرد و تاب خورد و تاب خورد و هم‌زمان با باز شدن درب تراس خودش را به درون تراس طبقه پایین پرتاب کرد و محکم به دیواره و کف تراس پایینی برخورد کرد تمام تنش درد گرفت و بی‌اختیار اشک‌هایش جاری شد و هم‌زمان با افتادن او صدای مرد بسیجی از تراس طبقه بالا آمد که با صدای بلندی گفت: کسی اینجا نیست.

صدای مردی از درون خانه پرسید: پس این صدای چی بود که آمد.

مرد گفت: به نظرم از طبقه پایینی بود قربان.

مرد گفت: بسیار خوب، بیایید این‌ها را پایین ببرید.

پانیز میان کنج دیوار و پنجره تراس خالی و تاریک طبقه سوم نشست و از مستی و درد گریه کرد نمی‌دانست چه‌کاری باید انجام دهد مأمورها رفته بودند و تمامی مهمان‌های گنج و مست و غافلگیر شده را با خودشان برده بودند، سروصداها خوابیده بود و آپارتمان در سکوت و تاریکی فرورفته بود. شب از نیمه گذشته بود. هوا رفته‌رفته سردتر می‌شد. پانیز از سرما می‌لرزید هنوز گنج بود و بی‌اختیار اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری می‌شد. نمی‌دانست چه‌کاری باید انجام دهد. تنها دو چیز برایش روشن بود، اول اینکه اگر همان‌طور سرجایش بنشیند و خودش را به جای گرمی نرساند تا صبح از سرما خواهد مرد. و دوم اینکه نمی‌توانست در آن تراس بماند زیرا اگر صاحب‌خانه صبح او را میدید. احتمال داشت فکر کند که اودزد است و سوم آنکه بالاخره باید یک‌کاری انجام می‌داد. بنابراین از جایش بلند شد و طول عرض تراس را پیمود و دیوارهای آن را از نظر گذرانید هیچ راه فرار یا پله یا طناب و کلا هیچ وسیله‌ای که بتواند او را به پایین برساند، آنجا نبود. به فکر افتاد که با استفاده از نرده‌های

تراسها خودش را به حیاط پشتی برساند. پس به کنار نرده رفت و پایین را نگاه کرد. اما ارتفاع خیلی زیاد بود سرش گیج رفت ترس تمام وجودش را گرفت. با خود اندیشید پریدن داخل این تراس چه کار وحشتناکی بوده که انجام داده مسلما خیلی مست و گیج بوده و اگر اندکی هوشیاری داشت جرئت نمی‌کرد داخل این تراس بی‌پرد.

سپس اندیشید خوب است که برگردد به طبقه چهارم و در تراس همانجا بنشیند. به بالا نگاه کرد و دانست که بالا رفتن غیر ممکن است. نمی‌دانست چکار باید انجام دهد. هوا هر ساعت سردتر می‌شد. احساس می‌کرد جان و تحمل سرما را ندارد. تاثیر مُسکِر الکل از بین رفته بود و فقط سردرد و خماری تهوع و ناتوانی بعد از مستی برایش مانده بود. با استیصال و درماندگی به طرف درب رفت و در کنج میان درب و دیوار تراس نشست. شنلش را به دورش پیچید و آرنج هایش را به روی زانوانش گذاشت و سرش را میان دو ساعدش گرفت. اندیشید کاره دیگری از او برنمی‌آید به جز اینکه دل به دریا بزند و صاحب خانه را بیدار کند. با آن حالی که او داشت اندکی زمان برد تا جرعت و جسارت این کار را بیاید. چند نفس عمیق کشید و از جایش بلند شد و با دست مشت کرده به درب کوبید و گفت: ببخشید... ببخشید... کسی اینجا هست؟ دوباره به درب کوبید، صدای من را می‌شنوید؟

پس از مدتی نسبتا طولانی که بر او همچون سالی گذشت، چراغ اتاق روشن شد و به دنبال آن صدای مرد جوانی را شنید که می‌پرسید: کی اونجاست؟ شما تو خونه‌ی من چه کار می‌کنید؟

پانیز گفت: آقا... ببخشید... من.. به خدا... دزد نیستم من از طبقه بالا پریدم تو تراس شما... مهمونی بود بعد یه دفعه مامورها ریختند وهمه رو گرفتند بردند... آقا... آقا...

اینبار ضربه آرامی به در زد گفت : آقا... آقا تو را به خدا درب را باز کنید ... من دارم از سرما یخ میزنم ... آقا...

اندکی گذشت بدون آنکه جوابی از مرد شنیده شود پانید ابتدا ناامید شد. اما زمانی که دید سکوت مرد طولانی شده ترس همه وجود او را گرفت. حسی درونش به او هشدار می‌داد که به درد سر بدی افتاده است. نه صدایی نه پاسخی پانید با بی‌حالی روی زمین در کنج میان در و دیوار نشست و آه سردی کشید، که ناگهان سایه مردی پشت پنجره نمایان شد و متعاقب آن صدای بلند مردانه‌ای گفت : بیایید جلو پنجره و به دنبال آن چراغهای تراس روشن شد پانید از جایش بلند شد بینی‌اش را بالا کشید با قدمهایی لرزان رفت و جلو پنجره ایستاد. پشت پنجره مردی بلند قد با اندامی لاغر و عضلانی ایستاده بود سر مرد کاملاً تاس بود و زیر نور لامپ اتاق می درخشید چشمان درشت آبی رنگ و نافذی داشت و دور لبهایش را ریش پروفیسوری جوگندمی خلوتی احاطه کرده بود و نگاه نافذش در آن صورت خلوت ترسناک به نظر میرسید. مرد تیشرت سفیدی با طرح ورزشی خاکستری به تن داشت و شلوار راحتی مشکی گشاد و لختی به پا داشت و دست راستش را در جیب شلوار گذاشته بود و با دست دیگر پرده پنجره را کناری نگه داشته بود و با حالتی تمسخر آمیز به او نگاه می‌کرد.

پانید دوباره بینی‌اش را بالا کشید. از نگاه مرد معذب و خجل شده بود احساس می‌کرد که زیر نگاه نافذ و قدرتمند او خُرد می‌شود. تا آن لحظه او اصلاً متوجه سر و وضع اسف بار خودش نبود، اگرچه که او دختری بلند قد، لاغر و زیبا اندام بود که در آن شب لباس مهمانی زیبایی به تن داشت که شامل دامن کوتاه مشکی با بلوز ریز بافت مشکی مليله دوزی شده و جوراب شلوار مشکی ضخیمی می‌شد و لباسهایش تناسب خوبی باهام داشتند و چکمه های بلند پاشنه داری که به پا داشت تا روی زانوهایش را می پوشاند و شل خاکی رنگ بلندی نیز به عنوان مانتو، روی لباسهایش پوشیده تمام لباسهای او بر اثر اتفاقات آن

شب کاملاً کثیف شده بود و میانه‌ی شال بافت نازک قهوه‌ای رنگش که از دوطرف سرش آویزان بود و دنباله‌های آن تا روی زانوهایش می‌رسید و موهای آشفته و شلخته‌اش را می‌پوشانید، نخ کش شده بود و رویه کیف چرم دسته بلند و چهل تکه‌اش که از روی شانیه‌اش آویزان بود خش افتاده بود و گوشه‌ی چشمهایش رد سیاه رنگ اشک مخلوط شده با خط چشم خشک شده بجا مانده بود.

پانیز که تازه متوجه سر و وضعش شده بود. با شرمندگی سرش را پایین انداخت. احساس می‌کرد که وضعیتی بسیار رقت بار دارد. گوشه لبش را با دندانهای جلویی‌اش گاز گرفت. و در آن لحظه تنها دلش می‌خواست که از شدت خجالت در زمین فرو برود. در آن لحظات او آنچنان در افکار خودش غرق بود که سرما و ضعف و تهوع از خاطرش رفته بود. که ناگهان مرد که تا آن موقع بی هیچ کلامی خیره به او نگاه می‌کرد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و درب تراس را باز کرد و گفت: بیا تو هاهاها بیاتو... بدبخت... هاهاها

پانیز از میان درب کوچک تراس وارد اتاق خواب مرد جوان شد. که دیوارهای سفید رنگ و عریانی داشت و هیچ گونه تابلو یا وسیله تزئینی دیگری به آنها آویزان نبود. و تنها اثاثیه‌ی اتاق سرویس خواب چوبی دونفره بزرگ فندوقی رنگی بود که رو تختی شیری رنگ آن کاملاً مرتب بود. واضح بود که مرد خواب نبوده یا اگر هم خوابیده بوده از این تخت استفاده نکرده است. درب ورودی که اتاق را به دیگر قسمتهای خانه متصل می‌کرد تقریباً روبروی درب تراس باز می‌شد و در کنار دیواری که درست روبروی پنجره قرار می‌گرفت. میز آرایشی عریضی گذاشته شده بود. که سراسر عرض دیوار را می‌پوشاند و روی آن به جز آینه بزرگی که هم عرض خود میز بود، هیچ چیز دیگری نبود میز آرایشی از دیوار انتهایی اتاق که یک کمد دیواری سرتاسری بود، تنها به اندازه باز شدن کامل درب کمد فاصله داشت. و کف اتاق هم تنها یک قالیچه طرح خشتی کرم رنگ انداخته شده بود.

پانید سرش را پایین انداخت و تلق تلق کنان به طرف درب اتاق رفت و به دنبال او مرد جوان نیز از اتاق خارج شد. مرد مستقیماً به طرف آشپزخانه که در امتداد دیواری که از درب اتاق تا درب ورودی کشیده شده بود و به ترتیب ورودی این آشپزخانه و دو درب ورودی دیگر در آن قرار داشت رفت و وارد آن شد. پانید هم درحالی که همچنان اشکهایش جاری بود و مداوماً بینی‌اش را بالا می‌کشید به دنبال مرد رفت و در ورودی آشپزخانه ایستاد و به لبه این آن تکیه داد. و به مرد که بی تفاوت پشت میز سه نفره شیشه‌ای که صندلی‌های چوبی داشت نشسته بود و موبایلش را به دست گرفته بود و به نظر می‌رسید عکسی را نگاه می‌کند نگاه کرد، به نظرش آمد که مرد گریه می‌کرده است. سعی کرد از منگی‌اش بکاهد و با دقت نگاه کند. روی میز یک قوری قهوه بود که روی یک پایه وارمیری سرامیکی سفید قرار داشت. یک فنجان کوچک و یک زیر سیگاری شیشه‌ای که پر بود از ته سیگار جلوی دست مرد بود و یک پاکت سیگار و یک فنک نیز روی میز قرار داشت پانید آب دهانش را قورت داد و گفت: آقا مرد سرش را بلند کرد و به او خیره شد. بار دیگر سنگینی و عمق نگاه مرد تن پانید را لرزاند. اما می‌دانست باید حرفش را ادامه دهد پس نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید می‌توانم یک تلفن کنم؟

مرد: پرسید مگر تلفن همراه نداری؟

پانید با چشمان گشاد و مضطرب به مرد نگاه کرد و با سر تایید کرد و گفت: بله بله دارم و باز بینی‌اش را بالا کشید، روی سرامیک‌های سفید و سرد کف آپارتمان نشست و محتویات کیف چرمی‌اش را روی زمین ریخت و با دست آنها را پخش و پلا کرد و چون تلفن همراه خود را نیافت باز درون کیف را نگاه کرد و در آن دست کشید، نبود... بعد از کمی فکر به خاطر آورد که آخرین بار گوشی موبایلش را به شارژ زده بوده است.

بنابراین رو به مرد کرد و گفت : ببخشید.. گوشیم نیست و با اشاره به سقف اضافه کرد، بالا به شارژ جامونده ... ببخشیدها ...

مرد پوزخندی زد و به تلفن بیسیم که روی اپن بود اشاره کرد و گفت آنجاست .

پانید تشکر کرد و تلفن را برداشت. درحالی که هنوز سنگینی نگاه سرد و بی روح مرد را بر وجود خودش حس می‌کرد و در عالم گیجی تلفن شیرین را گرفت. صدای اپراتور از آن طرف خط گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. او چندبار پشت سر هم با شیرین تماس گرفت اما هربار صدای ضبط شده‌ی اپراتور همان جواب را به او می‌داد زیر لب گفت: مروارید، مروارید ... و شماره‌ی او را گرفت و باز صدای اپراتور که همان جواب را می‌داد. کلافه شده بود. با یک دستش تلفن را کنار گوشش گرفته بود و با دست دیگرش شقیقه‌اش را ماساژ می‌داد و بی‌اختیار لیش را گاز می‌گرفت و همچنان که اشک بی‌اختیار بر روی گونه‌هایش روان بود به یاد آورد که تمام شماره‌ها روی تلفن همراهش ذخیره شده بودند و به‌جز چند نفر از دوستان خیلی نزدیک شماره‌ی کس دیگری را به خاطر ندارد. از این فکر کلافه‌تر شد و هم زمان با گرفتن چند شماره‌ی معدودی که بخاطر داشت از جایش بلند شده و بی هدف جلوی ورودی آشپزخانه رژه رفت و چون باز هم نتوانست با کسی تماس بگیرد ناامید روی زمین نشست و به لبه زیر اپن تکیه داد و انگشتان لاغر و باریکش را به شقیقه‌هایش کوبید و با خود گفت به کی زنگ بزنم خدایا به کی زنگ بزنم و یکباره مانند کسی که چیز مهمی به خاطر آورده باشد گفت : نوشین ! ها ! نوشین و بار دیگر شماره گرفت و همچنانکه بی‌اختیار با خودش حرف می‌زد می گفت نوشین... نوشین... بردار بردار...

این بار صدایی از آن طرف خط گفت : الو... الو...

پانیز با گریه گفت : الو ... شما کجایید ؟ نامردها من را رها کردید خودتون فرار کردید و بغضش کامل ترکید و این بار آگاهانه و با صدای بلند به گریه افتاد.

نوشین پرسید : الو پانیز تویی کجایی از کجا زنگ می‌زنی رفتیم چیه گرفتیمون تو کوچه که داشتند سوار ماشینمون می‌کردند با یه بدبختی و داستانی فرار کردیم کلی دنبالمون دویندد شانس آوردیم واقعا... .

پانیز پرسید : با چه کسانی فرار کردید؟ الان شماها کجا هستید ؟

نوشین گفت : با امیر و رویا و آدرین آمدیم خانه یکی از دوستان امیر که نزدیک بود، تو کجا هستی؟
پانیز گفت : تو خونه همسایه بیایید دنبالم .

نوشین گفت : بیخیال بابا نصف شبی من هنوز گیجم جرئت هم ندارم بیایم آن دور اطراف خیلی ترسیدیم خیلی دویدیم تازه شیرین رو که گرفتن بیچاره را زدندش ،نوشین آهی کشید و انگار که با خود حرف بزد گفت: مردتیکه وحشی و بعد اضافه کرد تو بیا اینجا گوشه میدهم به امیر آدرس را به تو بدهد.

پانیز گفت : نه نمی‌خواهد نمی‌توانم رانندگی کنم ،خیلی گیج هستم .

نوشین پرسید : راستی گفتمی رانندگی، سوئیچت را کجا گذاشتی بودی؟امیر می‌گفت هرچقدر دنبال سوئیچ ماشینت گشته ، نتوانسته پیدایش کند مگر سوئیچت را کنار گوشی- ات نگذاشته بودی ؟

پانیز لحظه ای مکث کرد قرنیه‌های قهوه‌ای رنگش را چون دو تیله روشن در کاسه‌ی سفید چشمهایش چرخاند و مثل اینکه در ذهنش دنبال چیزی می‌گشت ، ناگهان چشمانش را تیز کرد و با هشیاری نصفه نیمه اش خاطره گنگی از صداهایی که در تراس شنیده بود را به خاطر آورد یکباره با خشم گفت

عوضی، تو حاضر نیستی به دنبال من بیای آن وقت سراغ سوئیچم را می گیری و با خشم اضافه کرد شنیدم کسی وارد اتاق شد و دنبال سوئیچ ماشین من می گشت ، من احمق فکر می کردم خیالاتی شدم .

نوشین بی هوا پرسید مگر تو داخل اتاق بودی؟ بعد ناگهان متوجه شد که خرابکاری کرده و خودش را لو داده است لحظه ای مکث کرد و سپس گفت من نه به جان جفتمان امیر پرسید .

پانیز با لحن مسخره ای گفت : آره جان خودت امیر پرسید ... امیر پرسید اصلا این امیر الان کجاست ها ؟

نوشین گفت : آره به خدا...من

پانیز حرف او را قطع کرد و گفت خفه شو وبا خشم گوشه رو قطع کرد و بار دیگر بینی اش را بالا کشید و زیر لب گفت حرومزادها شیرین راست می گفت فقط دنبال سوء استفاده هستند و بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد و به طرف مرد که همچنان پشت میز نشسته بود با نگاه نافذش او را رصد می کرد برگشت و گفت آقا ببخشید شما را هم گرفتار و بدخواب کردم ، نصف شبی .

مرد سرش را تکان داد و با صدای بسیار آرامی زیر لبی گفت مهم نیست اگر شما هم اینجا نبودید من تا صبح بیدار می ماندم وبعد به قوری قهوه اشاره کرد و پرسید می خورید ؟

و پانیز گفت بله ، ممنونم .

مرد دستش را به طرف کابینتی که پشت سرش قرار داشت دراز کرد یک فنجان و زیر فنجانی از روی آن برداشت و روی میز مقابلش گذاشت و درون آن قهوه ریخت.

پانیز دو زانو روی زمین نشست و محتویات پخش و پلا شده ی کیفش را از روی زمین جمع کرد و درون کیف ریخت و گفت: فقط یک تماس دیگر باید بگیرم و با این که

می‌دانست با تماس گرفتن با مهشید گرفتار یک سخنرانی مفصل در مورد مضرات سیگار و الکل می‌شود اما به ناچار مشغول تماس گرفتن شد تلفن بوق خورد و صدای تیز بوق آن مثل سوزنی در سرش فرو رفت ، سرش گیج رفت و برای اینکه نیافتد دستش را به لبه اپن گرفت و به سمت آشپزخانه خم شد مرد که این حالش را دید نیم خیز شد و مردد بود که به طرفش برود یا نه که پانیز با لبخند دروغینی گفت :

خوبم خوبم .

چهره اش مثل گچ سفید شده بود و دلش آشوب بود و بهم می‌خورد احساس می‌کرد می‌خواهد بالا بیاورد با خود اندیشید باید هرطور شده خودش را سرپا نگه دارد و بی‌اختیار ادامه فکرش را با صدای بلند گفت ، باید بروم دنبال ماکان مرد با شنیدن این اسم سرش را از روی فنجان قهوه‌اش بلند کرد و با دقت به او نگریست پانیز همچنان بدون توجه او با صدای بلند افکارش را به زبان می‌آورد ادامه داد نمی‌توانم بگذارم ماکان شب‌خانه مهشید بماند .

نیم ست مبل چرمی سیاه رنگی درست مقابل اپن چیده شده بود که پانیز به طرف آنها رفت و روی یکی از مبل‌های یک نفره قوزکرده نشست و بوته‌های بلندش را از پایش درآورد و کف پاهایش را روی سرامیک‌های سفید و سرد کف آپارتمان گذاشت وحس خوب آرامشی همراه با بغض وجودش را فرا گرفت. کمرش را راست کرد و نفس عمیقش کشید و روی پشتی مبل تکیه داد سپس آرنج‌هایش را روی دسته‌های قطور و نرم مبل راحتی گذاشت و طبق عادت با دو انگشت شست و وسطی دست چپش شقیقه‌هایش را ماساژ داد تلفن همچنان بوق می‌خورد و مرد صاحب‌خانه از روی صندلی آشپزخانه دقیق و متفکر به او خیره شده بود .

صدای مهشید از آن طرف خط شنیده شد : بله بفرمایید

پانیز با صدای بلند گفت : مهشید !!!

مهشید گفت : پانید تویی کجایی؟ می دونی ساعت چنده؟ مگه نگفتی ماکان رو فقط برای دوساعت می‌ذاری اینجا ، پژمان پدرم را درآورد از بس غر زد ... الو... .

پانید گفت : وای مهشید تو را به خدا امان بده بگذار حرف بزنم ، حالم خیلی بد است مامورها ریختند تو مهمونی همه رو گرفتند بردند منم از ترسم پریدم تو خونه همسایه طبقه پایین همه تنم درد می کنه .

مهشید گفت : دیوانه!!! چه کار خطرناکی کردی ! نترسیدی! باز هم سیاه مست کردی؟؟؟

پانید گفت : بابا مهشید این چه حرفی است که می‌زنی به خدا به جون ماکان من چهارماهه که نه مشروب خوردم نه سیگار کشیدم درست از روزی که از بهار خواستم ماکان را پیش من بگذارد، هم سیگار و هم هرنوع الکل جاتی را کنار گذاشتم ... سکوت برقرار شد و پانید که احساس می‌کرد باید حرفش را ادامه بدهد اضافه کرد خیر سرم یک شب خواستم فارغ از دنیا بشم آن هم زهره مارم شد . پانید آهی کشید ادامه داد ولش کن حال ماکان چطوراست؟؟

مهشید گفت :خوب است صبح کمی حال ندار بود ولی الان خوب است دم غروبی آوردمش خانه خواهرم با آروین بچه خواهرم بازی کنند الان هم خوابیده ، منتظر بودم زنگ بزنی بیای دنبالش می دونی الان ساعت چنده دو ونیم

پانید تکرار کرد : باید بیایم دنبال ماکان .

مهشید پرسید با این حالت فکر می کنی بتوانی بیایی؟

پانید گفت : نمی توانم ولی خوب چه کار کنم باید پیام دیگر .

پانید از روی کاناپه بلند شد و به سمت میز بیلاردی که در فاصله بین نیم ست نشیمن و پنجره گذاشته شده بود رفت از پنجره بیرون را نگاه کرد خبری نبود حیاط و کوچه خلوت و آرام بود گفت گمان کنم رفتند .

مرد گفت خانم اونجا حیاط پشتی است و بلند شد ، آمد و پشت کاناپه ایستاد و و با دست به پرده بزرگی که درست در نقطه مقابل اتاق سرتاسر عرض دیوار را پوشانده بود اشاره کرد و گفت از اون پنجره نگاه کنید.

پانیزد تلفن به دست نگاه گیج و منگی به مرد انداخت و گفت ... باشد . و از کنار میز بیلارد و از میان نیم ست نشیمن گذشت و ست مبلمان کلاسیک پذیرایی را دور زد و به پرده رسید و آن را به کناری زد و با احتیاط به بیرون نگاه کرد.

یک ماشین پلیس هنوز جلوی درب ساختمان پارک بود و دو مامور در کنار آن ایستاده بودند و حرف میزدند.

پانیزد گفت : مهشید اینها هنوز اینجا ایستادند نمی دانم چی می خواهند گور به گور شده ها به محض اینکه بروند می آیم آنجا .

مهشید که از لحن صدایش مشخص بود دلخور شده گفت نمی خواهد بیایی پژمان می گوید برویم خانه بگو کجا هستی خودم ماکان را می آورم آنجا .

پانیزد گفت : من... باشه ... خونه شیرین را بلدی؟
مهشید گفت : نه .

پانیزد گفت : خوب ببین... اما هرچه فکر کرد آدرس را به یاد نمی آورد دور خودش چرخید و نگاه گیجش را به مرد انداخت مرد دست به سینه کنار کاناپه ایستاده بود و به تاتر احمقانه ای که پانیزد به راه انداخته بود نگاه می کرد و از نگاههای پرسشگرانه و گیج پانیزد منظورش را فهمید و به طرف او رفت.

پانیزد شدیداً احساس حماقت می کرد ملتسمانه به مرد نگاه کرد و با شرم گفت : آقا من آدرس اینجا را به یاد نمی اورم .

مرد لبخندی زد و گفت گوشی را بدهید به من.

و بعد از اینکه گوشی را گرفت گفت : سلام یادداشت کنید مهشید خانم خیابان

مرد آدرس را داد و گوشی را خاموش کرد . پانیز دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد ، چند بار عق زد و خواست بالا بیاورد ، که مرد متوجه شد و با دست به دو دری که میان اپن و درب ورودی قرار داشتند اشاره کرد و گفت : درب اول .

پانیز به سرعت به طرف درب دوید و در راه پایش کمی سر خورد و با پاراوان میان دو در و اتاق پذیرایی برخورد کرد و پاراوان با صدای مهیبی افتاد اما او توانست تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد سپس با عجله وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست.

از دستشویی که بیرون آمد معده اش خالی شده بود و می-سخت ، سرش سنگین بود و دردش شدیدتر شده بود هنوز حالت تهوع داشت اما دیگر چیزی در معده اش نمانده بود تا بخواهد آن را بالا بیاورد با گوشه شنلش صورتش را که آب از آن می چکید خشک کرد چشمانش قرمز و متورم شده بودند و رنگش پریده بود و تازه متوجه افتادن پاراوان میان سالن و درها شد با شرمندگی به مرد که روی زمین خم شده بود و داشت تکه های شکسته پاراوان را بررسی می کرد ، گفت : متاسفم .

مرد پاراوان را بلند کرد و به همان صورتی که اول بود قرارش داد و تکه های شکسته را هم در دست گرفت تا ببرد و دور بیاندازد همچنان که به طرف آشپزخانه می رفت کلافه نگاهی به پانیز انداخت که ، سرگردان و گیج و رنگ پریده میان درب دستشویی و پاراوان روبروی آن ایستاده بود و سرش را از خجالت پایین انداخته بود . پانیز که احساس می کرد زیر سنگینی نگاه مرد خرد می شود گفت : ببخشید گُند زدم به خانه تان ، دستشویی را کاملا شستم خیالتان راحت باشد ، برایتان یک پاراوان دیگر می-

گیرم ، البته اگر همین را می‌خواهید برایتان تعمیرش می‌کنم . کمی کمث کرد و افزود دوستم ماکانم را بیاورد زحمتم را کم می‌کنم .

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و بی تفاوت پرسید: چی می‌خواهی که حالت بهتر شود؟

پانیز گفت: قهوه یکم قهوه لطفاء، ببخشید .

مرد گفت : قهوه‌ای که قبلا برایتان ریخته بودم ، تا الان سرد شده است . سپس به درون آشپزخانه رفت و قوه یخ کرده درون فنجان را در سینک ظرفشویی خالی کرد و دوباره در فنجان قهوه گرم ریخت و به پانیز اشاره کرد که برود آنجا روی یکی از صندلی‌ها بنشیند .

پانیز به درون آشپزخانه رفت و روی یک صندلی چوبی روبروی مرد و پشت به ورودی آشپزخانه نشست.

مرد درحالی که قاشق کوچکی را بی دلیل در فنجانش دور می‌داد پرسید ارزشش را دارد؟

پانیز پرسید: چی، ببخشید چه گفتید؟

مرد دوباره تکرار کرد ارزشش را دارد ... آن هم برای شما که از یک بچه نگهداری می‌کنید؟؟ و برای اینکه سوئ تفاهمی ایجاد نشود اضافه کرد ببخشید حرفهایتان را ناخواسته شنیدم .

پانیز گفت : من ... خوب راستش ... من معمولاً مست نمی‌کنم یعنی چند ماهی می‌شود که هیچ چیزی نخورده بودم . اما امشب ... خوب ... به دفعه فشار شرایط رویم زیاد شد . با خودم گفتم، بزنم به بیخیالی و خودم را از گیر و دار همه افکار و مشکلات خلاص کنم که متاسفانه این اتفاق ها برایم افتاد .

پانیز این را گفت و آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستهایش گرفت و زیر لب گفت: چه شب بدیه .

مرد گفت: مگر اینجا به شما بد گذشته است؟

پانیز گفت: نه، نه، ببخشید منظورم این نبود حالم خوب نیست حرفهام را بگذارید به حساب مستی و بعد به چشمان مرد نگاه کرد تا تاثیر حرفش را ببیند ولی هنوز در نگاه مرد دلخوری مشهود بود پانیز سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم

مرد پرسید: گفتید اسم پسرخونده تان ماکان است؟؟ بله ... درست شنیدم؟؟؟

پانیز گفت: بله، بچه خیلی شیرینی است.

مرد لبخندی زد و پرسید چند سالش است؟

پانیز گفت: دو سال

مرد پرسید: شما مجرد هستید؟ ببخشید می‌پرسم زیرا تا آنجا که من می‌دانم به دختر مجرد بچه نمی‌دهند.

پانیز گفت: ماکان بچه بهاره، دوست صمیمی من است. بهاره از وقتی که من می‌شناسمش از شوهرش جدا شده بود و می‌گفت که مهریه‌اش را بخشیده و به جای آن حضانت تنها پسرش را گرفته است. در مورد همسرش چیز نمی‌دانم که چه جور آدمی بوده او هرگز در مورد همسر سابقش صحبتی نمی‌کرد. بگذریم....

ما همیشه باهم بودیم و همیشه باهم سفر می‌کردیم اگر اشتباه نکنم دی ماه سال گذشته بود که ما باهم به ترکیه سفر کردیم و در این سفر او با مردی آشنا شد که در لندن زندگی می‌کرد او مردی حدوداً چهل و پنج ساله و قد بلند بود، ظاهر آراسته‌ای داشت و خوش قیافه بود. حرف پانیز که به اینجا رسید لحظه‌ای مکث کرد سپس با لبخند شیطننت آمیزی گفت: اگر بخواهم صادقانه حرف بزنم باید اعتراف کنم که من هم از آن مرد خوشم می‌آمد.

مرد پرسید: اسمش چه بود؟

پانیزد مستانه جواب داد : پویا... نه... پویان ... و خندید

مرد پرسید بعد چه شد؟

پانیزد دنباله سخنش را گرفت و گفت : آنها باهم دوست شدند، مداوما باهم صحبت می‌کردند، دو سفر هم پویان به ایران آمد و یکدیگر را دیدند بهار که خیلی از پویان خوشش آمده بود به او پیشنهاد ازدواج داد و پویان هم پذیرفت منتها به این شرط که فقط خودشان دو نفر باشند و بچه‌ای در کار نباشد بهار خیلی ناراحت شد نمی‌دانست چه کار کند. نمی‌توانست پرسش را رها کند و از طرف دیگر هم عاشق پویان شده بود در نهایت تصمیم گرفت به لندن برود و مدت کوتاهی با پویان زندگی کند تا اینکه بتواند او را به پذیرفتن ماکان راضی کند. اکنون دو ماهی میشود که او به لندن رفته و البته به این دلیل که نمی‌خواست از ازدواجش با پویان چیزی به خانواده‌اش بگوید حداقل نه تا زمانی که تکلیف ماکان معلوم بشود. می‌ترسید ماجرا را به خانواده‌اش بگوید، فکر می‌کرد اگر آنها بفهمند پرسش را به شوهر سابق‌اش می‌دهند، می‌دانید الان وضعیت ماکان به گونه‌ای است که اگر پدرش به هر طریق از شرایط او با خبر شود می‌تواند حضانت پرسش را از او بگیرد. بنابراین پنهان کاری در این مورد بسیار مهم بود و چون من تنها کسی بودم که از کل ماجرا خبر داشتم بهاره چاره‌ای نداشت به‌جز آنکه پرسش را به من بسپارد البته ... خوب... شرایط روحی و سبک زندگی من مناسب نگهداری از بچه نبود و بهاره ابتدا به هر دری می‌زد که برای پرسش یک جای امنی پیدا کند. اما ... خوب ... من دلم می‌خواست خودم از او نگهداری کنم می‌دانستم ماکان هم نزد من راحت‌تر است خیلی به بهاره اصرار کردم و برای اینکه بتوانم رضایت او را بگیرم چهار ماه تمام لب به مشروب و سیگار نزدم و ورزش کردم و در نتیجه ورزش حال روحی، خودم هم بسیار مساعد شده بود .

پانیزد لبخند شیرینی به لب آورد مرد از لبخند او ناخودآگاه لبخندی زد سپس آهی کشید گفت : پس به این ترتیب ماکان نزد شما ماند؟

پانیزد گفت: بله

مرد گفت : با وجود زیاده رویتان در الکل ... ها...

پانیزد سرش را از خجالت پایین انداخت و آهسته گفت :
بله

مرد با لحنی نسبتاً پرخاشجویانه گفت : اه چقدر شما زنها خودخواه هستید ! فکر می کنید فقط شما هستید که بچه هایتان را دوست دارید؟ فکر می کنید پدرها دل ندارند یا نمی توانند مثل مادرها از بچه شان نگهداری کنند؟ و با لحن تمسخرآمیزی اضافه کرد، در مورد دوست شما که مطمئنم چنین نبوده ، شما و دوستتان باید از خودتان خجالت بکشید شما... مرد حرفها را تند و تند پشت سرهم می گفت و تن صدایش با گفتن هر جمله بالاتر می رفت بعد ناگهان با حالت خشمگینی پرسید خانم ! شما چرا بچه را به پدرش نسپردید؟

پانیزد که از تغییر مرد جا خورده بود کمی در صندلی خود فرو رفت و گفت من ... من ... گفتم که پدرش را نمی شناسم با وجود اینکه من ۴ سالی می شود که با بهار مادر ماکان دوست هستم. اما تا بحال همسرش را ندیده ام و بهار هیچ وقت هیچ عکسی و حتی هیچ حرفی از شوهر سابقش به من نزده است و من اصلاً او را نمی شناسم و ضمناً می ترسم که حتی اگر بگردم و پدر بچه را بیابم و سر خود بچه را به نزد پدرش ببرم مسلماً او ماکان را از من می گیرد، در این صورت هم من وهم بهاره برای همیشه از ماکان دور می شویم. آقا... در صورتی که من به دنبال پدر ماکان بگردم، او را برای همیشه از دست خواهم داد.

پانیزد این را گفت و از مرد که خیره به او نگاه می کرد پرسید چرا شما اینقدر عصبانی شدید؟

مرد که گویا صدای او را نمی‌شنید بی توجه به سوال پانیز گفت: ببخشید آهی کشید و ادامه داد همسر من هم پسر من را برداشته و با خود برده و من هرچه می‌گردم نمی‌توانم پیدایشان کنم وهم اکنون بیش از یک ماه است که پسر من را ندیده‌ام بعد ناگهان لبخندی به روی لبش نشست و گفت اسم پسر من هم ماکان است.

پانیز گفت: چقدر بد متاسفم.

مرد که احساس می‌کرد فضا سنگین شده است برای عوض کردن اوضاع پرسید چیزی می‌خورید؟

پانیز به سر تایید کرد و گفت: یک فنجان قهوه دیگر اگر امکان داشته باشد.

مرد گفت: ممکن است حال شما باز بهم بخورد بهتر است که چیزهای شیرین بخورید و یک ظرف شکلات جلوی دست او گذاشت.

پانیز گفت: متشکرم وبعد مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد پرسید حالا واقعا نمی‌گذارند پسران را ببینید؟

مرد گفت: تا چند ماه پیش هفته‌ای دو روز می‌دیدمش ولی از ۵۰ روز پیش به این طرف هر وقت به دیدنش رفته‌ام گفته‌اند نیست جواب درستی به من نمی‌دهند یکبار می‌گویند بیرون رفته‌اند یکبار می‌گویند شمال رفته‌اند یک بار می‌گویند شهرستانند... هر بار حرفی می‌زنند نمی‌دانم چرا جواب من را درست نمی‌دهند احساس می‌کنم آنها نمی‌خواهند من بفهمم که همسر و فرزندم کجا هستند.

پانیز آهی کشید و گفت: حتما برای شما خیلی سخت است من در همین چند ساعتی که از ماکان دور بودم دلم بسیار برایش تنگ شده حتی در عالم مستی هم نمی‌توانستم از فکرش غافل بشم انشالله به زودی همسر و پسران را پیدا کنید.

اندوه عمیقی تمام چهره مرد را پوشاند گفت : مطمئن نیستم .

پانیز پرسید: شکایت کردید؟ گمان نمی کنم قانون حق ممانعت از دیدار بچه تان را به آنها بدهد و به چهره درهم و گرفته مرد چشم دوخت.

مرد جواب داد: با مامور هم رفتم نبودند فایده ای نداشت مادرش قسم می خورد که نمی داند کجاست می گوید افسانه ، همسر سابقم ، به او گفته که برای یک سفر کاری به شمال می رود ولی هرچه با تلفن همراهش تماس می گیرند جواب نمی دهد و فقط خودش گهگاهی تماس اینترنتی می گیرد مادرش می گفت شک کرده است که شاید به خارج از کشور رفته باشد.

مرد با فنجان قهوه اش ور می رفت و آن را دور خودش می چرخاند و خیره به آن نگاه می کرد پانیز بی حال روی صندلی افتاده بود و به مرد خیره نگاه می کرد، احساس می کرد مرد بغضش را به سختی در گلو نگه داشته است تا اشکهایش جاری نشود. حال جسمی پانیز هم خوب نبود و هنوز در معده اش احساس سوزش داشت و سردردش اگرچه بهتر شده بود اما کاملاً از بین نرفته بود. هنوز احساس می کرد سرش سنگین است و اگر از جایش بلند شود سرگیجه خواهد گرفت. بی اختیار آهی کشید که توجه مرد را جلب کرد مرد سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد پانیز سنگینی نگاه مرد را تاب نیاورد و حس کرد باید چیزی بگوید و بعد برای اینکه سکوت را بشکند گفت: امشب خیلی به شما زحمت دادم به محض اینکه مهشید ماکان را بیاورد زحمت را کم می کنم و شما می توانید بخوابید ببخشید من امشب شما را بد خواب کردم .

مرد لبخند دوستانه ای زد و گفت : من خیلی وقت است که بی خوابم

پانیز گفت : پس شبها قهوه نخورید بی خوابیتان بیشتر می شود .

مرد گفت : عادت دارم .

پانیز گفت : ببخشید که می پرسم از من کاری ساخته است؟ می توانم کاری برایتان انجام بدهم ، و درحالی که شانه هایش را بالا می انداخت ادامه داد جبران زحمت امشبم ؟

مرد سرش را به علامت نفی تکان داد .

پانیز گفت اشکالی نداد من یک سیگار بکشم؟ در اینگونه مواقع آدم با کشیدن سیگار سبک می شود .

مرد بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نه و پاکت سیگار را برداشت و یک نخ از درون آن بیرون آورد سپس پاکت را به طرف پانیز روی میز سر داد و هر دو در سکوت سیگار کشیدند و قهوه نوشیدند .

صدای زنگ آیفن سکوت طولانی خانه را شکست مرد از آشپزخانه خارج شد به سراغ گوشی آیفن که در کنار درب ورودی بود رفت و آن را برداشت سپس گفت : بله بفرمایید

صدای زنانه ای از آن طرف گوشی گفت : سلام ، مهشید هستم .

مرد با صدای بلند پرسید اسم دوستتان چی بود؟

پانیز گفت : مهشید .

مرد گفت: بفرمایید بالا طبقه سوم و دکمه آیفن را فشار داد و به طرف درب ورودی چوبی رفت و آن را باز کرد و خودش به آشپزخانه برگشت .

چند دقیقه بعد چند ضربه به در نواخته شد و مهشید که مانند مشکی بلندی تا زیر زانو به تن داشت و موهای مشکی ، وز و مجعدش را با شال زرشکی بلندی که یک دور به دور گردنش پیچانده بود ، پوشانده بود ، در حالی که ساک کوچک سبز رنگی را از یک دست به دست دیگرش جابجا می کرد با

احتیاط واردخانه شد و با صدای آرامی گفت سلام ... سلام ... کسی هست ... پانید؟!؟!!

پانید از آشپزخانه صدا زد اینجا هستم مهشید جان تو آشپزخانه

مهشید آمد و کنار اپن که رسید دوباره به آنها سلام کرد و ساک سبز رنگ ماکان را روی زمین کنار لبه اپن گذاشت با لحنی پر اضطراب پرسید حالت خوب است پانید؟

پانید با لبخند دوستانه ای گفت بله خوبم و با شوخ طبعی اضافه کرد مگر قرار بود بد باشم؟

چشمان مشکی و درشت مهشید از خشم براق شد و با لحن عصبانی گفت نمی‌دانم ... ظاهرا که به تو اینجا خیلی خوش گذشته.

پانید گفت نه امشب از مستی فقط خماری‌اش را کشیدم با سوزش معده و تهوع و سرگیجه و هر احساس بدی که آدم می‌تواند بعد از مستی داشته باشد.

مهشید گفت: این که حقت است من نمی‌فهمم آخر این چه کاریست که با خودت می‌کنی!؟

پانید گفت: وای مهشید تو رو قرآن نرو سر منبر، ماکان کو؟

مهشید گفت: توی ماشین، پیش پژمان است. آهی کشید و اضافه کرد به خدا نمی‌دانی امروز چقدر بخاطر تو با پژمان بحث کردم.

پانید گفت: ...! پس پژمان خان شما هنوز با ما مشکل دارند!!

مهشید با لحن معترضانانه‌ای پرسید نباید داشته باشه!! حال روز خودت را دیدی!!!!

پانیز با صدای بلند خندید و در میان خنده اش با لحنی تمسخرآمیز و اندکی عصبی ادامه داد آره خوب چرا نداشته باشند. من را چه به دوستی با شما خانم دکتر از جایش بلند شد و دستش را به لبه صندلی گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند با صدای بلندی گفت : من من کی هستم به جز به کارمند جزء ، یه الکلی ، سیگاری... لات... من در شان مهشید خانم نیستم ، خانم دکتر خوب پژمان خان درست می‌گویند ، من با شما بگردم!!! ها !!! نمی‌شه که ...

مهشید گفت : پانیز تو را به خدا بس کن من که همیشه و همه جا طرف تو بوده ام ، هنوز هم هستم ... بعد برای تاکید اضافه کرد به دوستیمون قسم پانیز ، هر اتفاقی که برات افتاده باشه یا در آینده بیافتد من طرف تو هستم. هر کاری که بکنی حتی اگر بدترین کارهای دنیا باشد من همیشه طرف توام ، همیشه برای من همون خانم دکتر باهوش و محبوب دانشکده ای ، همون همکلاسی وهم- دانشکده ای قدیمی .

پانیز که بعد از آن سخنرانی مفصلی که کرده بود دچار سرگیجه شدید شده بود. در حالی که تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند به سمت خروجی آشپزخانه رفت. از کنار مهشید گذشت و در فاصله میان این و دیوار انتهای اتاق ایستاد و به میز بیلاردی که با فاصله یک متر ونیم از پنجره‌های که به حیاط پشتی باز می‌شد ، گذاشته شده بود تکیه کرد و پرسید ماکانم کجاست ؟ چرا او را با خودت نیاوردی بالا؟

مهشید گفت: راستش می‌خواستم اول ببینم در چه شرایطی هستی آیا می‌توانی امشب از ماکان نگهداری کنی یا نه ...

پانیز با لحن غضب آلودی گفت : من؟؟؟

مهشید گفت :بله تو ، تعجب داره و بعد مثل کسی که سعی در دلجویی دارد گفت : پانیز ... پانیز جان ... به

خدا گناه داره این بچه اون از مادرش که ره‌اش کرده رفته خارج از کشور دنبال زندگی خودش، اون از پدرش که اصلا معلوم نیست کی هست... کجا هست... اینم از حال روز تو که قیمش هستی و با دست به او اشاره کرد و ادامه داد واقعا فکر می‌کنی با این حال و روزی که داری، امشب می‌توانی از او نگهداری کنی؟؟

پانیز با حالتی عصبی خندید.

مهشید باچهره بسیار جدی نگاه مضطربش را به چهره برافروخته پانیز دوخت و با لحنی که نگرانی در آن موج می‌زد گفت: پانیز... پانیز جان بخاطر خدا

پانیز که سنگینی نگاه او را تاب نمی‌آورد سرش را پایین انداخت و این بار با صدایی آرام پرسید ما را میرسانی خونه؟؟

مهشید با حالتی معذب سرش رو پایین انداخت و گفت: اگه خودم تنها بودم حتما میرساندمتان اما پژمان و بعد از مکث معنی داری اضافه کرد بامنه... می‌دانی که...

پانیز با اعتراض گفت: با این حال که نمی‌توانم رانندگی کنم... نمی‌بینی؟؟؟

مهشید گفت: خودت که می‌دانی... خدا میداند از خانه خواهرم تا اینجا به خاطر تو یک ریز با پژمان دعوا کردیم به خدا نمی‌توانم به او بگویم که می‌خواهم تو را به خانه‌ات برسانم زیر بار نمی‌رود اگر هم وادارش کنم تمام مسیر با تو دعوا خواهد کرد و اعصاب همه‌مان را بهم خواهد ریخت و من تا ابد الابد باید برای اتفاق امشب جواب پس بدهم.

پانیز با حالتی بی‌تفاوت و ناامید گفت: باشد بس است دیگر خودم یک فکری می‌کنم حالا اگر امکانش است برو و ماکان را بیاور؟

مهشید پرسید مطمئن هستی می‌توانی امشب از ماکان نگهداری کنی!؟!؟

پانیز با سر تائید کرد و گفت: ماکان را بیاور بالا لطفا.

مهشید درحالی که با شک و تردید به پانیز چشم دوخته بود با تکان سرگفت باشد. و بعد با گوشی شماره‌ای گرفت و گفت: پژمان، سلام اینجا هستم... باشد حالا اتفاقی نیافتاده چرا داد می‌زنی... باشد... خیلی خوب حالا حرف می‌زنیم پژمان... وای پژمان... به لحظه حرف گوش کن ماکان را بیاور بالا... باشه حالا حرف می‌زنیم فعلا ماکان را بیاور تا بتوانیم برویم دیگر و بعد با حالتی خشمگین گفت مگه نمی‌خواهی برویم؟! خوب ماکان را بیاور بالا بعد اگر خواستی می‌رویم تا صبح دعوا می‌کنیم خوبه؟! بیا... طبقه سوم... نه... به در بیشتر نداره... وای... و بعد با ناراحتی گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

پانیز رو به مرد کرد که بر لبه اپن تکیه داده بود و با دقت و حیرت به مکالمات رد و بدل شده میان دو دختر گوش می‌داد و اکنون به او خیره شده بود، کرد و با حالتی مستاصل گفت: آقا می‌توانید برایم یک تاکسی بگیرید؟

مرد با حالتی دلسوزانه که هنوز آثار حیرت داشت سر تکان داد و گفت: بله حتما.

پانیز نفس عمیقی کشید و لبخند تشکر آمیزی بر چهره محزونش نشست و گفت متشکرم و به سمت آشپزخانه رفت.

هرسه به دور میز آشپزخانه در سکوت نشسته بودند که صدای باز شدن درب ورودی آمد و متعاقب آن صدای پژمان که می‌گفت: سلام... سلام... هرسه از جا بلند شدند و ابتدا مهشید و به دنبال او پانیز از آشپزخانه بیرون

رفتند ولی مرد که از پی آنها بلند شده و به سمت خروجی آشپزخانه آمده بود از کنار این جلوتر نرفت و مثل این بود که فقط بخواهد چهره مردی را که وارد خانه او شده است، ببیند. پانیز هم تا لبه کاناپه رفت و کنار آن ایستاد مهشید اما به طرف پژمان رفت و به او سلام کرد و ماکان را که در آغوش پژمان خوابیده بود و کلاه سویی شرت آبی رنگش روی سر و صورتش کشیده شده بود گرفت و به سمت پانیز برگشت.

پژمان با لحن دلخور و طلبکارانه ای با صدای بلند طوری که همه بشنوند خطاب به مهشید گفت: صدار به شما گفتم اینقدر جوردوستانت رو نکش اینقدر برای خاطر هر کس و ناکسی خودت را به زحمت نیانداز آخه مشکلات دیگران به تو چه ربطی دارد، که اینطور برای خاطر آنها زندگی خودت و البته من را تلخ می کنی و بعد از مکث کوتاهی رو به پانیز کرد و گفت من نمی فهمم آخه تو چه لطفی به خانم من کردی که اینجوری جور تو رو می کشد مثل زالو چسبیدی به او و از قلب مهربانش سوء استفاده می کنی.

مهشید گفت: پژمان بس کن تو رو خدا تو راه چه قراری گذاشتیم باهم، یادت رفت!؟

مهشید به پانیز که چشمانش مرطوب از اشک بود رسید ماکان را به آغوش او سپرد و به آرامی در گوش او گفت: معذرت می خواهم تو را خدا خودت را ناراحت نکن.

پانیز با حالتی قهرآمیز ماکان را گرفت کاناپه را دور زد و روی آن نشست سویی شرتش را از تنش درآورد و او را روی کاناپه خواباند و کوسن دراز باریکی را که روی کاناپه بود زیر سر او گذاشت مرد جوان اخمی کرد و رو به پژمان کرد و گفت: آقا من کاری به روابط شما و خانمتان با این خانم ندارم اما اجازه نمی دهم کسی در خانه من به مهمانم بی احترامی کند و بعد نگاه کنجکاوی به پانیز که مشغول به خواباندن پسرش بود کرد و تلاش کرد تا چهره پسر بچه را ببیند اما موفق نشد.

پانیند زمانی که از کار خواباندن ماکان فارغ شد از جایش بلند و درحالی که بغضش را فرو می برد رو به پژمان کرد و گفت : تند نرو آقا پژمان مهشید خانم شما چه کاری برای من کرده که این طور بر سر من منت می-گذارید و با دست به مهشید اشاره کوتاهی کرد و گفت این خانم فقط سعی داره با کمک کردن به من از عذاب وجدان خودش بکاهد. می‌خواهد بار گناهش سبکتر بشود و بعد خنده‌ای عصبی کرد و دستانش را در دو طرف بدنش رها کرد و چند نفس عمیق کشید.

پژمان با تحیر ساختگی و تمسخرآلودی پرسید عذاب وجدان؟؟ مهشید چرا باید درباره شما عذاب وجدان داشته باشد؟ مگه شما کی هستید؟ خیلی روی خودتان حساب باز می-کنید !!!

مرد جوان با صدای بلند ولحنی تند گفت : آقا تمامش کنید شما حق ندارید به مهمان من توهین کنید اصلا مگر نمی-خواستید از اینجا بروید بفرمائید درب ورودی پشت سر شماست .

پژمان با خشم گفت : همین را می‌خواستی مهشید خانم !!!؟! برویم، و با همان لحن تمسخرآمیز گفت: مزاحم اوقات آقا با مهمانشان نشویم .

مرد خواست حرکتی کند و به طرف پژمان خیز برداشت که پانیند گفت آقا خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید من از شما عذر خواهی می‌کنم. پانیند برگشت و نگاه خشم آلودش را به او انداخت و ادامه داد آقا پژمان به جای توهین کردن به من و معرفی شخصیت کوچکتان به این آقای محترم از خود مهشید بپرسید که برای چه دنبال من راه افتاده و در هر شرایطی به من کمک می‌کند؟ نه بهتر است از او بپرسید چرا حال و روز من این است و چه کسی زندگی من را خراب کرده چه کسی باعث شد شغلی را که من سالها برای تحصیل آن زحمت کشیده بودم یکباره از دست بدهم و از آن محروم شوم چرا بعد از سالها تلاش و اخذ پروانه طبابت اکنون یک کارمند به قول شما جزء هستم بعد مهشید

اشاره کرد و با صدای بلندتری گفت بپرس بیا بپرس و ناگهان فریاد کشید بپرس دیگه لعنتی

در همین موقع ماکان غلتی زد و صدای ناله مانندی کرد پانیز دست پاچه به سمت او رفت و کودک که چشمهایش را گشوده بود و حالتی وحشت زده داشت با دیدن چهره او آرام شد و چشمهایش را بست پانیز دو زانو روی زمین و کنار کاناپه نشست و با یک دست موهای بچه کوچک را نوازش کرد و با دست دیگر دستهای کوچکش را در دستهایش گرفت و بوسید .

پژمان رو به مهشید پرسید این چی میگه مهشید جریان چیه ؟ زندگی پانیز به تو چه ربطی دارد؟

مهشید مضطرب بود درحالی که سرش را پایین گرفته بود با نگاهش چیز نامعلومی را روی زمین جستجو می کرد دست پژمان را گرفت و گفت نمی دانم عزیزم من نمی فهمم پانیز چی میگه ... خوب ماکان رو که رسوندیم بیا بریم و با شتاب به سمت درب خروجی رفت و دست پژمان را کشید که به دنبالش برود اما وقتی دید که پژمان از جایش تکان نمی خورد گفت : تو را به خدا این بحث را همین جا تمامش کنید من دارم اذیت می شوم بیا پژمان ... بیا برویم .

پژمان پرسید مهشید ، تو چی را از من پنهان می کنی ؟ تو چه کار کردی ؟ جریان چیه ؟

مهشید گفت پژمان جان من واقعا نمی دونم پانیز در مورد چی صحبت می کند و بعد با لحنی عصبی گفت : میای بریم یا می خواهی همین جا بمونی ؟

پژمان رو به پانیز کرد و گفت : به من بگو دقیقا بین شما و مهشید چه اتفاقی افتاده می خواهم بدانم ؟

پانیز چیزی نگفت.

پژمان صدایش را بلند کرد و گفت: شما الان به همسر من تهمت زدید یا بیشتر تو ضیح بدهید و حرفتان را ثابت کنید یا همین الان از مهشید معذرت خواهی کنید.

پانید همچنان سکوت کرد .

مهشید گفت: معذرت خواهی لازم نیست فقط بیاید از اینجا برویم .

پژمان رو به مهشید کرد و پرسید چرا لازم نیست ؟ جریان چیه مهشید چرا اینقدر مضطربی چرا داری طفره می‌روی من می‌خواهم حقیقت را بدانم .

مهشید گفت: من مضطرب نیستم ، دلیلی برای طفره رفتن هم ندارم . نمی‌دانم پانید از چه صحبت می‌کند، چه شنیده و یا فکر می‌کند که چه می‌داند فقط می‌دانم که من کاری نکرده‌ام و پانید هم هر فکری که درباره من می‌کند اشتباه است . اکنون هم فقط می‌خواهم زودتر از اینجا برویم بیشتر از این مزاحم این آقا نشویم .

پانید گفت تو مطمئنی مهشید ؟

مهشید گفت : بله و ادامه داد ، پانید تو را به خدا تمامش کن .

پژمان گفت : من دارم کلافه می‌شوم دیگر بلاخره یکی از شما بگه اینجا چه خبر است؟

پانید گفت : باشد خودم می‌گویم و از روی زمین بلند شد و پشت کناپه رفت و دستش را به لبه بلند آن گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند سپس رو به پژمان کرد و گفت : آقا پژمان حتما می‌دونید که من سالها پیش هم دانشکده‌ای مهشید بودم من ۱۰ سال درس خوندم تا یه پزشکی مامای خوب بشوم شما می‌دانید درس خواندن آن هم دروس سخت رشته پزشکی آن هم توی غربت چقدر سخت است و با فریاد گفت می‌دانید !! سپس با صدای آرامی گفت: نه نمی‌دانید ! می‌دانید یک دختر تنها تو یه مملکت غریب

چقدر باید سختی بکشه که یه خانم دکتر بشود... نه نمی-
دانید....

به هر تقدیر..... درس من تمام شد و با هزار امید
آرزو برگشتم ایران . پانیزد آهی کشید و ادامه داد آمدم
به سودای اینکه تو زندگیم یه پزشک موفق باشم اما هنوز
سه سال از بازگشت من نگذشته بود که جواز طبابتم باطل
شد چرا رو به مهشید کرد مهشید نگاهش را دزدید
پانیزد ادامه داد یادتونه چند سال پیش شلوغ شد بود و
مردم تو خیابانها ریخته بودند و...

پژمان با سر تایید کرد و گفت : بله یادمه خوب؟؟

پانیزد ادامه داد اون سال من مردم را تو کوچه و
خیابانها سرپایی مداوا می‌کردم که گرفتار شدم وبعد
پروانه طبابتم تعلیق شد ومن به دنبال رفع تعلیق آن
بسیار دویدم اما به هر دری می‌زدم بی فایده بود
مداوما به نظام پزشکی و از آنجا به دادگاه و شورای
انتظامی پزشکی و رسیدگی به تخلفات اطبا و رفت و آمد
می‌کردم و هرکس حرفی می‌زد. هرکس به من وعده می‌داد یکی
می‌گفت جرمت سنگین است دیگری می‌گفت مسئله مهمی نیست
رفع می‌شود. یکی می‌گفت صبر داشته باشید و مراجع قضایی
را خشمگین نکنند و یکی هم اصلا جوابم را نمی‌داد، نزدیک
به یک سال بود که من به دنبال رفع تعلیق از پروانه
طبابتم بودم و در این مدت کوچکترین پیشرفتی برایم
حاصل نشده بود خسته و درمانده شده بودم و کم کم داشتم
مراجعه‌یتم را از دست می‌دادم و شرایط خیلی بدی را از سر
می‌گذراندم یاس و ناامیدی همه وجودم را گرفته بود تا
اینکه یک روز بلاخره یک گشایشی برای من حاصل شد، یکی
از بیمارام که در همسایگی ما زندگی می‌کرد نیمه شب و
زودتر از موعد دچار درد زایمان شد و با اینکه همسرش
سریع با ارژانس تماس گرفته بود اما از آمبولانس خبری
نشده بود وضعیت آن زن هم به صورتی نبود که همسر
ومادارش جرعت کنند تکانش بدهند این بود که به من خبر
دادند من ابتدا نمی‌خواستم مسئولیت زایمان او را قبول
کنم ولی وقتی بالای سر آن زن رفتم دیدم اگر همان دم

زایمان نکند هم بچه اش از دست می رود و هم خودش چاره-ای نبود من مجبور شدم برای جلو گیری از فاجعه تا رسیدن آمبولانس بچه را از شکم مادر خارج کنم و کردم و به این ترتیب هم بچه زنده ماند و هم مادر فردای آن روز همسر آن زن که از تولد و سلامت کودک و همسرش بسیار شادمان بود برای من جعبه ای شیرینی و مبلغی پول که معادل دستمزد سه عمل سزارین یک پزشک ماما بود آورد، من که تا آن زمان نه شغلی داشتم و نه درآمدی و نه امیدی به آینده شغلیم فکری به خاطرم رسید و به دنبال آن زیر زمین خانه مان را به صورت یک مطب معمولی درآوردم و بدون جواز شروع به مداوا و معاینه بیمارانی کردم که ابتدا از دوستان و آشنایانم و دوستان و آشنایان آنها بودند کردم و زمانی نگذشت که دایره مراجعینم اینقدر گسترده شد که توان پاسخگویی به آنها را نداشتم، و در آن مدت زایمانهای موفق بسیاری انجام دادم روحیه و اعتماد به نفسم را دوباره به دست آورده بودم و همچنان که کار می کردم پیگیر کار جوازم نیز بودم حال روحی ام خیلی بهتر شده بود، کارم دوباره رونق گرفته بود و من احساس می کردم که دیگر بار همه چیز روبه راه خواهد شد، اما یک روز ناگافل به مطب ریختند و دستگیرم کردند بعد از دو روز بازداشت، که بسیار هم برایم سخت، بد و هراس انگیز بود با سند خانه پدرم آزاد شدم. پرونده ام به دادگاه فرستاده شد و در نهایت امر با اینکه هیچ شکایتی نداشتم اما پروانه طبابتم برای همیشه باطل شد و دنیای شیرینم دیگر بار فرو پاشید و این بار برای همیشه نابود شد.

پژمان پرسید : خوب همه اینها که گفتید به مهشید چه ربطی داره ؟

پانیند گفت : صبر کنید هنوز حرفم تمام نشده گفتم که پروانه من تعلیق بود و من در تمام مدت برای رفع تعلیق آن مجبور بودم به طور روزانه به سازمان نظام پزشکی و

مراجع قانونی مربوطه مراجعه کنم و پیگیر رفع تعلیق جواز باشم یکی از آن روزها مهشید را در سازمان نظام پزشکی دیدم که با دکتر پیرنیا رئیس سازمان رسیدگی به جرائم و تخلفات اطباء صحبت می‌کرد از دیدن او با آن مرد متعجب شدم و با خودم فکر کردم اگر او با آن مرد آشنایی داشته باشد می‌تواند کمکم کند تا زودتر جوازم رفع تعلیق بشود. بنابراین به دنبالشان راه افتادم می‌خواستم بروم جلو و با آنها صحبت کنم که ناخواسته حرفهایشان را شنیدم و به نظرم رسید که درباره من صحبت می‌کنند و از لحن صحبتشان برمی‌آمد که موضوع گفتگویشان خوشایند نیست جلو نرفتم و خودم را به آنها نشان ندادم فقط به صورتی که من را نبینند دنبالشان راه افتادم و به صحبت‌هایشان گوش دادم خودم شنیدم که دکتر پیرنیا پرسید شما مطمئنید مهشید گفت بله بعد دکتر پیرنیا گفت اگر این کار را کرده باشد باید حسابی مجازات شود جان و سلامت مردم بازیچه دست ما نیست قرار نیست که هر جوجه پزشکی که معلوم نیست مدرکش را از دانشگاه کدام ناکجا آبادی گرفته بدون تایید ما بیاید و هرکاری که دلش می‌خواهد انجام بدهد شما زمانی که مطمئن هستید او در مطبش است ما را خبر کنید تا به آنجا بیاییم و مطبش را پلمپ کنیم بعد مهشید پرسید بعدا برایش مشکلی پیش نمی‌آید یعنی چندسال دیگر باز می‌تواند طبابت کند او دوست من است نمی‌خواهم برایش مشکلی پیش بیاید و دکتر پیرنیا گفت باید وضعیتش بررسی شود بعد مهشید گفت به جز صبح روزهایی که دنبال کارهای اداری‌اش می‌آید بقیه روزهایش از صبح زود تا شب دیروقت آنجاست مراجعینش خیلی زیادند و من امروز عصر آنجا خواهم بود و شما را خبر می‌کنم فقط خواهش می‌کنم برایش ارفاق قائل شوید وضعیتش را که برایتان گفتم تقصیری ندارد بنده خدا پیرنیا گفت بررسی می‌کنیم.

پانیز روی لبه میز بیلپارد نشست و آهی کشید و ادامه داد عصر همان روز مهشید به دیدن من آمد و پیش از آنکه من فرصت کنم تا درباره آنچه که صبح دیده بودم از او

سوال کنم به مطبم ریختند و من را دستگیر کردند و مطبم نیز پلمپ شد.

مehشید فریاد زد: دروغ است تو دروغ می‌گوئی من چرا باید همچین کاری کرده باشم این است جواب محبت‌های من به تو؟؟ تو برای توجیه شرایط و اوضاع و احوال خودت اینگونه به من تهمت می‌زنی، پانیند!!!! و در حالی که نفس نفس زد ادامه داد فکر نمی‌کردم تا این اندازه وقیح باشی!!

پانیند با آرامش گفت: مهشید من زمانی که تو را آنجا دیدم یکباره دلم ریخت و دلشوره عجیبی گرفتم حدس زدم درباره من صحبت می‌کنید می‌خواستم آن روز درباره آن اتفاق با تو صحبت کنم و چون می‌دانستم انکار می‌کنی از تو فیلم گرفتم و صدایت را ضبط کردم اکنون نیز آن فیلم درگوشی موبایل من هست و من به محض اینکه بتوانم گوشه‌ام را از خانه شیرین بیاورم آن را برای پژمان می‌فرستم تا ببیند و بشنود و خودش میان ما قضاوت کند.

پانیند از حرف زدن بسیار خسته شده بود و احساس می‌کرد سرش گیج می‌رود از روی لبه میز پایین پرید و به سمت پنجره پشت آن که به حیاط پشتی باز می‌شد رفت و پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد و به‌سختی چند نفس عمیق کشید و ادامه داد مهشید خانم شما زندگی من رو تباہ کرد چرایی‌اش را نمی‌دانم اما می‌دانم که این رسیدگی‌های وقت و بی وقت شما به من از روی دوستی نیست و فقط برای فرارکردن از عذاب وجدانی است که دارید و بعد اشک‌هایش جاری شد و سرش را از پنجره بیرون برد تا هوای سرد زمستان به صورتش بخورد

پژمان رو به مهشید پرسید این حرفها چیست که امشب می‌شنوم راست می‌گوید؟؟ ... چرا چیزی نمی‌گویی؟

مهشید دیگر نتوانست از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوگیری کند هق هق گریه کرد و رو به پژمان من من کنان گفت: اینجوری نیست. سپس به طرف پانیند رفت اما جرئت نکرد

زیاد به او نزدیک شود بنابراین کنار کانپه ایستاد و گفت : پانید جان! پانید به خدا این طوری که تو فکر می کنی نیست، به دوستیمون قسم می خورم. وبا هق هق گریه ادامه داد من نمی خواستم نمی خواستم این اتفاق بیفتد من از آنها پرسیدم و آنها گفتند فقط یه مدت ممنوع الکار می شوی خوب، من فکر کردم تو که خودت ممنوع الکار هستی ، پس مشکل بیشتری از آنچه داری برایت پیش نخواهد آمد، من نمی خواستم ... نمی دانستم پروانه ات را باطل می کنند من فقط می خواستم جلوی یک اتفاق وحشتناکتر را بگیرم ... چند نفس عمیق کشید و ادامه داد کاری که تو می کردی خطرناک بود ، مامایی شوخی نیست با جان مردم سرو کار دارد فکرش را بکن اگر یک نفر از آنها سر زایمان می مرد چی؟ آن وقت چه بر سر تو می آمد ، اصلا یادت می آید آن روزی که آن خانم را عمل کردی همان عصر لعنتی ابری که من هم آنجا بودم بعد از عمل آن خانم تشنج کرد و نزدیک بود بمیرد ، ها!! یادت است ... خوب ... خوب من خیلی ترسیدم درسته که به خیر گذشت و او زنده ماند اما اگر می مرد چه؟؟ اگر کسی می مرد تو به قتل عمد محکوم می شدی من من فقط می خواستم ... پانید به خدا قصد نداشتم زندگیت را خراب کنم. من به دوستیمان قسم ... من ... فکر کردم که داری زندگیت را خراب می کنی مطببت کم کم داشت به پاتق دختران ارازلی تبدیل می شد که در صد خلاصی از شر حرامزاده هایشان بودند، من ... احساس می کردم اگر همین راه را ادامه دهی زندگیت نابود می شود ... خوب من تو را خوب می شناسم می دانستم که می خواهی از نابود شدن زندگی آن دختران و به وجود آمدن بچه های بی پناه جلوگیری کنی می دانم که آن خانم هایی که بچه هایشان را به دنیا می آوردی بی بضاعت بودند و تو با هزینه ناچیز و بعضا رایگان ، کارشان را انجام می دادی پانید... پانید جان من تو را می شناسم می دانم از روی خیر خواهی این کارها را کردی ولی عزیزم جامعه این گونه خیرخواهی ها را بر نمی دارد می خواستی خوبی کنی ولی بدتر به شر و بدی دامن می زدی می ترسیدم به جایی برسی که راه برگشتی نداشته باشی من فقط می خواستم کمکت کنم . من فقط رفتم با آن پیرنیای عوضی مشورت کنم فکر

کردم چون او دوست پدرم است مشکلی برای تو به وجود نمی‌آید او به من گفت فقط یک توبیخ و می‌شوی گفت مدت تعلیق جوازت بیشتر می‌شود و این برایت زنگ خطری خواهد بود همین !!! من هرگز فکر نمی‌کردم پایت به دادگاه باز شود !! قرار نبود جریمه نقدی بشوی و پروانه‌ات باطل شود من شرایط تو را برای پیرنیا توضیح دادم اصلا خودش در جریان بود تا اسم تو را پیش او آوردم تو را شناخت ، پرونده‌ات را خوانده بود !! او گفت شرایط تو را درک می‌کند پانیز ... مهشید روی زمین نشست و با صدای بلند گریه کرد و میان حق هقش گفت من فکر نمی‌کردم تو از این جریان خبر داشته باشی من واقعا متاسفم نمی‌خواستم به تو صدمه بزنم نمی‌خواستم زندگیت را خراب کنم مهشید چند نفس عمیق کشید و به پانیز که آرام کنار پنجره ایستاده بود به نقطه نامعلومی در تاریکی شب خیره شده بود نگاه کرد پژمان آمد و کنار مهشید ایستاد و او را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد و گفت بس است دیگر هرآنچه باید می‌فهمیدم فهمیدم تمامش کنید، بیا برویم عزیزم مهشید یک دستش را روی سینه پژمان گذاشت و آرام گفت صبرکن سپس با صدای آرامی گفت پانیز به من نگاه کن و پانیز بی‌اختیار به سمت او برگشت مهشید آب دهانش را قورت داد مثل کسی که آخرین نیرو و توانش را در خود باز میابد تا به هرسختی که شده کار ناتمامش را به اتمام برساند گفت اگر تو تمام مدت می‌دانستی چرا به من نگفتی ، چرا فحشم ندادی چرا بامن قطع رابطه نکردی چرا پانیز من و دوباره به حق هق افتاد ... نمی‌خواستم ... نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد پانیز به خدا من ... آنها گفتند چیزی نمی‌شود ... آنها ... متاسفم ... متاسفم پانیز

پانیز که تمام پهنای صورتش از اشکهای بی‌اختیار خیس شده بود رو به او کرد چهره‌اش روشن و آرام بود با صدای آرام و موقری گفت : تو زیر آب من را زدی چون به من حسادت می‌کردی

مهشید با اعتراض گفت پانیز !!!

پانیز گفت : هیچ چیز نگو مهشید و فقط گوش کن تو تمام مدت تلاش و پیگیری من را برای رفع تعلیق از جوازم دیدی ولی هیچ حرفی از آشنایی پدرت با دکتر پیرنیا نزدی تو ... تو از روی حسادت این کار را کردی نمی‌دانم چرا شاید من را از خودت موفقتر می‌دیدی شاید فکر می‌کردی من نسبت به تو پزشک بهتری هستم یا مراجعین بیشتری دارم شاید... نمی‌دانم ... شاید اگر به جای مقایسه مداوم خودت با من روی اعتماد به نفست کار می‌کردی یا مثلاً اطلاعات پزشکیات را بالا می‌بردی هرگز دست به همچین کاری نمی‌زدی اینجوری نه من بیچاره می‌شدم نه تو گرفتار عذاب وجدان می‌شدی من فکر می‌کنم آن زمان تو از حسادت کور شده بودی ، من، بعد از آن اتفاق از تو متنفر شده بودم و تا مدت‌ها تمام فکرم این بود که از تو انتقام بگیرم خشمگین بودم می‌سوختم واحساس می‌کردم خودت را به من نزدیک می‌کنی تا شاهد سوختن زندگیم در آتشی باشی که تو براه انداخته بودی، فکرم مداوماً درگیر تو بود همیشه منتظر فرصتی بودم که زندگیت را تباہ کنم اگر با تو قطع رابطه نکردم فقط برای این بود که دنبال فرصت بودم تا خردت کنم با هر خوبی و لطفی که به من می‌کردی نفرتم از تو بیشتر می‌شد تمام مدت در ذهنم درگیری و دعوای خیالی با تو براه بود همیشه خسته بودم، عصبی بودم ، همیشه سردرد داشتم در نهایت کارم به خوردن قرص و جلسات مشاوره و روان درمانی کشید.

خشم ، ناآرامی و دل آشوبی و بی خوابی از من آدم پرخاشگر، ستیزه جو و عربده کشی ساخته بود که دیگر هیچ یک از اطرافیانم حتی اعضای خانواده خودم هم قادر به تحمل نبودند هیچ کس دیگر من را دوست نداشت همه از من فرار می‌کردند و من همه اینها را به حساب تو می‌گذاشتم و از چشم تو میدیدم .

در آن شرایط نابسامان و حال نزارم با اصرار و تشویقهای مادرم در جلسات روان درمانی شرکت کردم و در آن جلسات بود که متوجه شدم من از تو راه فراری ساخته-ام برای گریز از قبول مسئولیت اتفاقاتی که در زندگیم افتاده است ، فهمیدم که هرکجا که به مشکلی برخورد می-

کنم به جای تلاش برای حل آن مسئله ذهنم درگیر محکوم کردن تو به عنوان مسئول تمام بدبختی‌هایم می‌شود.

فکر انتقام از تو داشت خودم را از پای درمی‌آورد و زندگی‌ام تباه می‌کرد به توصیه مشاور تو را بخشیدم و این اصلا کار راحتی نبود و در هر حال نفرت از تو هیچ فایده‌ای برای من نداشت و نه تنها هیچ مشکلی از من را حل نمی‌کرد بلکه مشکلات بیشتری را هم برایم ایجاد می‌کرد در صورتی که بخشیدن تو به مرور روح من را لبریز از آرامش و صلح کرد و خستگی، کسالت و سردردهای من را التیام بخشید، می‌دانم که تو همیشه در آتش بخل و حسادت خودت خواهی سوخت و دیر یا زود خودت را با دستهای خود به رنج خواهی انداخت شاید آرامش من بدترین انتقامی بود که می‌توانستم از تو بگیرم.

پانیز سکوت کرد. مهشید حیران و بلا تکلیف کنار کاناپه روی زمین نشسته بود و اشکهای بی‌اختیارش روی پهنای صورتش روان بودند هیچ کس حرفی نمی‌زد و سکوت سنگین فضا آزاردهنده شده بود.

پانیز به طرف مهشید رفت و با فاصله یک قدم روبروی او ایستاد و گفت مجبور نیستی اینجا بمانی مجبور نیستی جبران کنی، من تو را بخشیده‌ام و خودم هم به آرامش رسیدم بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت شاید بخاطر همین بخشش بود که خداوند ماکان را به من داد تا علاوه بر آرامش شادی را نیز به قلب خسته من بازگرداند.

پژمان که پشت سر مهشید ایستاده بود و از شوک آنچه که می‌شنید حیرت زده بود بازوی مهشید را گرفت و از روی زمین بلندش کرد سپس رو به مرد جوان کرد و گفت ببخشید آقا من و همسرم همین الان اینجا را ترک می‌کنیم و به آرامی اضافه کرد خدا حافظ و منتظر جواب مرد نشد، آنها به سمت درب ورودی رفتند و از خانه خارج شدند و صدای بستن درب در پشت سر آنها در فضای خانه پیچید.

مرد جوان که همچنان کنار اپن ایستاده بود زیر لب گفت
خدا حافظ سرش را بالا گرفت و چشمانش رابست.

مرد جوان درحالی که لیوان جوشانده گل گاو زبان را هم می‌زد به پانیز که پشت به کاناپه چنباتمه روی زمین نشسته بود نزدیک شد و کنار او روی زمین نشست و لیوان جوشانده را به دست او داد و گفت: بنوشید برایتان خوب است آرامتان می‌کند، مکثی کرد و با احتیاط ادامه داد فکر نمی‌کنم حال شما برای رفتن مساعد باشد دوباره مکث کوتاهی کرد و نامطمئن افزود می‌توانید امشب را همین جا بخوابید و در جواب نگاه متعجب و خیره پانیز شانه‌هایش را عذرخواهانه بالا انداخت و با لحنی شیطنت آمیز بریده بریده ادامه داد اینجا بمانید ... پسران هم... بدخواب نمی‌شود!

پانیز که از حالت محتاطانه مرد خنده‌اش گرفته بود گفت:
: ممنونم و برای اینکه نشان دهد که بی‌غرضی مرد را درک کرده اضافه کرد شما انسان مهربانی هستید.

مرد که می‌خواست بحث را عوض کند با لحن تلخی پرسید
واقعا دوستتان رو بخشید؟

پانیز جواب داد: مگر کار دیگری می‌توانستم انجام
بدهم!؟

مرد گفت : شما قلب بزرگی دارید .

پانیز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : نه به او لطفی نکردم به خودم لطف کردم ،خودم را از آن احساسات بد ،خشم و نفرت نجات دادم . جالب این که به محض اینکه او را رها کردم جریان بهاره و ماکان پیش آمد و من به بزرگترین خوشبختی زندگی‌ام ، یعنی داشتن یک پسر کوچک و دوست داشتنی رسیدم . می‌دانید ، آمدن ماکان نزد من برایم مثل یک معجزه بود ، به شما که گفتم ، برای نگهداری از او مجبور شدم مشروب و سیگار را کنار بگذارم و ورزش کنم . ماکان برای من مثل یک ترمز عمل می‌کند ، مثل یک خط قرمز که مداوماً به من یادآوری می‌کرد که نباید سمت الکل و دخانیات بروم و به جای این چیزها باید همه فکر و زمانم را به او اختصاص بدهم . من هم هرکاری که از دستم بر می‌آید برایش انجام می‌دهم حاضر هستم هرکاری بکنم تا خنده روی لبهایش بشیند مداوماً با او بازی می‌کنم برایش اسباب بازی می‌خرم ، به پارک و گردش می‌برمش، ماکان همه زندگی من شده است دلیل زندگی من دلخوشی زندگی من

حضور ماکان دلخوشی ، امید و شادمانی را به زندگی من آورد ، دلم می‌خواهد وقتی بهار برگشت ماکان دلش نخواهد که از من جدا شود نخواهد با مادرش برود . از شانس خوب من کار بهاره بیشتر از تصورش طول کشید و اکنون هم بعد از گذشت دو ماه هنوز معلوم نیست که کی برمی‌گردد من فکر می‌کنم که حضور ماکان در زندگی من یک معجزه و رحمت الهی است که خداوند برای جبران همه آنچه که بر سر من رفته و همه آنچه که از دست داده‌ام به من هدیه کرده است .

پانیز آهی کشید و جرعه‌ای جوشانده نوشید .

مرد پرسید : خوب پس چی شد ؟ چرا دوباره امشب به این حال و روز افتادید؟

پانیز گفت : همه چیز خوب و عالی پیش می‌رفت خانواده‌ام هم از حضور ماکان در خانه من بسیار خوشحال و راضی بودند البته تا ده روز پیش ... گفتم که ، برگشتن بهارخیلی طول کشید و خانواده‌ام که از غیبت طولانی بهار نگران شده‌اند شروع به کج خلقی و ایراد تراشی کردند آنها فکر می‌کنند که بهار قصد برگشتن ندارد و درواقع بچه‌اش را سپرده به من و رفته دنبال زندگی خودش من می‌دانم که چنین نیست و او دیر یا زود برخواهد گشت و پسرش را از من خواهد گرفت اما هرچه برایشان دلیل می‌آورم فایده‌ای ندارد .

پانیز آهی کشید و بعد از سکوت مختصری ادامه داد آنها نمی‌دانند که من از خدا می‌خواهم که بهار همچین قصدی داشته باشد، که ... متاسفانه ، ندارد .

می‌دانم که برمی‌گردد ، اما آنها نمی‌دانند و زیر بار دلیل و جوابهای من هم نمی‌روند اوضاع به گونه‌ای شده بود که روزی چندبار تلفنی دعوا می‌کردیم در دو روز گذشته زندگییم جهنمی غیرقابل توصیف شده بود تا اینکه دیگر تحمل طاق شد و تصمیم گرفتم به سیم آخر بزنم و با نوشیدن زیاد خودم را از قید و بند همه فشارهای که روی خودم حس می‌کردم رها کنم این بود که با یکی از دخترانی که مشتری ثابت مطبم بود تماس گرفتم ، همین نوشین که یک ساعت پیش با او تلفنی حرف زدم را می‌گویم او هم گفت که شیرین امشب مهمانی دارد من هم برای اینکه از طرف ماکان خیالم راحت باشد او را به مهشید سپردم و آمدم اینجا و بقیه ماجرا را خودتان می‌دانید پانیز جرعه‌ای از جوشانده‌اش خورد و نفسی تازه کرد و ادامه داد ماکان تنها بند ارتباطی من با دنیا است همیشه از این فکر که ممکن است یک روز از پیشم من برود وحشت می‌کنم .

مرد لبخند محزونی زد وگفت : فکر عاقلانه‌ای کردید که در شرایط مستی بچه را از خودتان دور نگهداشته‌اید و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد می‌دانید، بچه‌ها شیرینی زندگی هستند با وجود همه دردها و خرابکاری‌هایشان ... وقتی

نیستند مثل این است که چیزی گم کرده باشی یک چیزی تو دنیایت کم است مداوماً کلافه‌ای، خسته‌ای، بی‌حوصله-ای... و اگر بدانی روزی خواهد رسید که ممکن است دیگر او را نبینی بیخوابی هم به همی اینها اضافه می‌شود و فکر، فکر... و خیالات حتی یک لحظه هم رهایتان نمی‌کند. می‌دانید، من حتی زمانی که از همسرم جدا شدم از او متنفر نبودم جداییمان به اصرار او بود نه به خواست و اراده من خیلی تلاش کردم تا از جدایی منصرفش کنم اما نشد و درنهایت از هم جدا شدیم من دوستش داشتم حتی زمانی که من را ترک کرد دوستش داشتم و به قول شما بخشیدمش و تصمیم داشتم بخاطر پسرمان هم که شده باهم روابط خوب و دوستانه‌ای داشته باشیم.

مرد آهی کشید و ادامه داد من، تنها زمانی از دست همسرم خشمگین شدم و احساس کردم دیگر مثل سابق به او علاقه ندارم که دادگاه حکم کرد که من هفته‌ای یک بار بیشتر اجازه دیدن پسر را ندارم.

مرد مکثی کرد سپس با صدای بلندتر و لحن خشمگینی گفت: از زمانی که نتوانستم ماکانم را ببینم دیگر کلا از او متنفر شده‌ام، الان نزدیک به دو ماه است که نمی‌دانم پسرم کجاست سپس سکوت کرد و با صدای بلند چند نفس عمیق کشید.

پانیز گفت من نمی‌توانم درک کنم چرا آدم‌ها بعد از ازدواج طلاق می‌گیرند شاید بخاطر این که خودم نه تجربه ازدواج داشته‌ام نه طلاق

مرد گفت خوب باید تجربه کنید گفتنی نیست، حس کردنی است. هر کدامش یه جوری خوب است. تجربه کردنشان آدم را بزرگ می‌کند ولی از هر دوی آنها بهتر تجربه بچه دار شدن است.

با گفتن این جمله لبخندی بر لب مرد نشست و انگار که در پس حرفهایش در رویای روزهای شیرین گذشته و زندگی در کنار همسر و فرزندی که دیگر نداشت فرو رفته بود. چشمان

آبی درشتش زمانی که درباره پسرش صحبت می‌کرد از شادی می‌درخشید و برقی از شیطنت داشت.

پانیز به مرد خیره شده بود و مبهوت به چشمانش که بسیار به نظرش آشنا می‌آمدند نگاه می‌کرد ناگهان صورت مرد یخ بست و سنگی شد و با لحن خشکی پرسید چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟

پانیز که جا خورده بود بی‌اختیار گفت: چشمان شما، خیلی شبیه به چشمان پسر خوانده من است. اصلا وقتی به چشم شما نگاه می‌کنم انگار که دارم توی چشمان اون نگاه می‌کنم. چشمان شما خیلی زیباست.

مرد گفت: این نظر لطف شماست و بعد با شیطنت ادامه داد آدمها از هرچی خوششان بیاید سریع آن را به فرزندانشان نسبت می‌دهند سری تکان داد روش خوبی است....

پانیز که خنده اش گرفته بود گفت: نه... نه... به خدا منظور بدی نداشتم و سریع از سر جایش بلند شد و لیوان جوشانده را روی اپن گذاشت و بعد کانپه را دور زد و کنار ماکان که روی کانپه خوابیده بود روی زمین دو زانو نشست به چهره بی‌خیال کودک چشم دوخت و به صدای نفسهای شمرده و منظم او گوش کرد سپس سرش را به قفسه سینه کودک نزدیک کرد تا صدای تپش قلب او را بشنود و اشکهای آرام و داغی بر روی گونه‌هایش روان شدند زیر لب گفت: ممنونم که هستی کوچولوی من و بعد مرد جوان را صدا زد و گفت: آقا... آقا

مرد که هم‌زمان با بلند شدن او از روی زمین برخواسته بود و به آشپزخانه رفته بود به طرف او برگشت و پرسید بله چیزی می‌خواهید!؟

پانیز گفت: دوست دارید صدای قلب ماکان من را بشنوید؟ به نیت ماکان خودتان و خندید.

مرد بدون آنکه پاسخی به او بدهد آمد و از پشت کانپه بالای سر آنها ایستاد پانیز با سر انگشتانش

چند ضربه به زمین زد و به مرد که مبهوت بالای سر آنها ایستاده بود و با شوق و هیجانی عصبی به ماکان خیره شده بود گفت، بایید... اینجا بشینید... اینجا... و چند ضربه دیگر روی زمین زد مرد سریع کناپه را دور زد و روبروی او روی زمین نشست و خیره به ماکان نگاه می‌کرد و انگار که توانایی حرف زدن نداشت اشک بر روی گونه‌هایش روان شد و زیر لب می‌گفت ماکانم خداوندا ماکانم....

پانیز که پنداری صدای او را نمی‌شنید انگشت سبابه‌اش را جلوی لب‌هایش گرفت و گفت : هیس گوش کنید مرد سرش را به سینه ماکان نزدیک کرد.

پانیز گفت : صدای تپش قلبش را می‌شنوید؟

مرد با شوق سرش را تکان داد و دو دست ماکان را نرم ، در یک دستش گرفت و بوسید و گفت : بمانید، بمانید شب را اینجا بمانید خانم .

وقتی پانیز چشم هایش را باز کرد هوا کاملا روشن بود چشمان بی‌حالتش خیره به لوستر چوبی بالای سرش نگاه می‌کرد چراغ‌های لوستر همه خاموش بودند اما همه جا روشن بود پانیز گیج بود و سرش سنگینی می‌کرد احساس می‌کرد که جسم سنگینی به سرش برخورد کرده صدای خندهایی به گوشش می‌رسید که به نظر نزدیک می‌آمد ولی نمی‌توانست جهت و صاحب خنده‌ها را تشخیص بدهد همه چیز برایش گنگ و مبهم بود و حتی به خاطر نمی‌آورد که کجاست دستش را بالا آورد و کف آن را روی پیشانی‌اش گذاشت کوسن مخملی دراز و باریکی که در دستش بود به زمین افتاد وقتی که افتاد، تازه متوجه شد که کوسن را در آغوش گرفته بوده، برخاست و سرجایش نشست پرده‌های پنجره پشت میز بلیارد کنار زده شده بود و نور شدیدی که از آن به داخل می‌تابید چشمانش را می‌زد و سرش را به دوران می‌انداخت صدای خنده بلندتر شده بود به کاناپه‌ای که روی آن خوابیده بود نگاه کرد و تلاش کرد که شب گذشته را بخاطر آورد اما تنها صحنه‌هایی مبهم و از هم گسیخته از مهمانی و مرد و پژمان را به خاطر می‌آورد یادش می‌آمد که با مهشید دعوا می‌کرده ولی علت و چرایی ماجرا را بخاطر نمی‌آورد صدای خنده‌ها ی کودکانه بلندتر شد و او به یاد مکان افتاد با خود فکر کرد نکند مهشید او را با خود برده باشد و بعد سریعا به خودش گفت، نه یادم است که دیشب کنارش نشسته بودم صدا زد ماکان... ماکان....

صدای ماکان را از پشت سرش شنید

اینجام

پانیز شوخ پرسید: اینجا یعنی کجا؟

ماکان با دهان پر گفت: تو آپشزخونه (آشپزخانه)

پانیز با شنیدن صدای پسر کوچک، آرامش گرفت و اکنون که خیالش راحت شد بود به یاد مرد افتاد از جایش بلند شد پتو را تاک کرد و روی کاناپه گذاشت و درحالی که

تلاش می‌کرد تعادلش را حفظ کند به سمت آشپزخانه رفت و با خنده گفت: مگه قرار نبود شما تو آشپزخانه نروی؟

به آشپزخانه که رسید دید ماکان در آغوش مرد جوان نشسته و مشغول خوردن صبحانه‌ی مفصلی است که روی میز چیده شده بود و مرد برای کودک لقمه می‌گرفت و ماکان با خوشحالی لقمه را می‌گرفت و بازی بازی لقمه می‌خورد پانیز لبخند زنان به مرد که با نگاهی مهربان و گیرا به او چشم دوخته بود نگاه کرد و با لحن شوخی گفت: کمکم دارم عاشقان می‌شوم و خنده‌ای شرمگین کرد و ادامه داد می‌دانید آدم کسانی که به خودش محبت می‌کنند را دوست دارد ولی کسانی را که به بچه‌اش محبت می‌کنند را عاشقانه دوست دارد.

مرد خندید گفت: پس من هم باید عاشقانه شما را دوست بدارم .

پانیز خندید گفت: چرا و بعد بدون اینکه جوابی از مرد بشنود با تلاش فراوانی برای درست راه رفتن خودش را به ماکان رساند و پرسید خوش می‌گذره دیگه؟؟

ماکان گفت: اوهوم و سرش رو محکم بالا و پایین کرد تا گفته‌اش را بیشتر تاکید کند.

پانیز پرسید: این کوسن دراز چی بود تو بغل من، پس پسر خوشگلم کجا رفته بود؟؟

ماکان گفت: چون که دیشب من رو خیلی سفت بغل کرده بودی از این به بعد آن باشلته (بالشته) پسر تو می‌شود.

پانیز جا خورد آرام روی زمین دو زانو کنار صندلی که مرد و پسر کوچولو روی آن نشسته بودند نشست و گفت: ببخشید بعد موهای نرم و فر دار پسر کوچک را نوازش کرد و پرسید دردت آمد مامانی؟

پسر بچه گفت: نه خیلی ولی از خواب بیدار شدم نتونستم دیده بخوابم .

پانیز که اصلا نه به خواب رفتن و نه بیدار شدن بچه را به خاطر نمی‌آورد احساس نگرانی کرد ، وحشت سرا تا پای وجودش را گرفت ، کف دستهایش را به صورتش کشید و گفت :

معذرت می خواهم من رو می بخشی ماکانم !؟

ماکان گفت : باشه بخشیدم .

پانیز با لبخند گفت: مطمئن؟؟؟

ماکان گفت : بیه (بله)

پانیز گفت: خوب پس بازهم پسر خوشگل من می مانی.

ماکان گفت : نه

پانیز با حیرت آمیخته به خنده گفت : چرا ؟

ماکان گفت : من دیده می خواهم پسر بابا سامانم باشم .

پانیز با تعجب پرسید چی ؟

ماکان به مرد اشاره کرد و گفت : بابا سامانم دیده (دیگه)

پانیز از جایش بلند شد و خیره و بهت زده به مرد نگاه کرد دلش شور افتاد یک قدم به عقب رفت و به لبه اپن تکیه داد و زیر لب گفت : بابا سامان !!؟؟؟

مرد در حالی که لبخند می زد با سرخوشی گفت : بله من پدرش هستم کاش دیشب همان موقع که از دوستتان گرفتیدش چهره اش را می دیدم سه ماه است که هرشب دعا می کنم پسر کوچولویم به خانه برگردد.

هر شب دعا می‌کردم معجزه‌ای اتفاق بیفتد و دوباره پسرم را به دست بیاورم دیشب هم مثل تمام شبهای پیش مشغول دعا بودم ، که برای اولین بار بغضم شکسته شد و با گریه از خدا خواستم تا پسرم را به من برگرداند وسط دعا کردن بودم که شما پریدید توی تراس خانه من مرد کودک را در بغلش فشرد و دستهای کوچک او را بوسید و در حالی که می‌خندید با محبت به پانیز نگاه کرد و ادامه داد ابتدا نمی‌خواستم درب را روی شما باز کنم ولی بعد فکر کردم که حتما دلیلی دارد که شما در این وقت و درست در اوج لحظه‌های دعا و نیایش من وارد خانه‌ام شده‌اید، ممنونم خانم مرد خندید و با خنده ادامه داد شما مثل باد صبا، پیک خوش خبر هستید سپس با لحن شوخی ادامه داد اما من هرگز تصور نمی‌کردم که پیک خوش خبر الهی مست و پاتیل از یک مهمانی شبانه فرار کند تا ماموریت بشارتش را انجام دهد و با صدای بلند خندید .

پانیز از خنده مرد بی‌اختیار خنده اش گرفت و در همان حال گفت : شما مگر اسم همسرتان چی بود... اسم همسرتان

مرد گفت : اسم شناسنامه همسر من بهاره بود اما لااقل از وقتی که من با او آشنا شدم همه اطرافیانش او را افسانه صدا می‌کردند من هم به تبعیت از جمع او را به همین نام صدا می‌کردم در هر حال اکنون این حرفها چه ارزشی دارد افسانه یا بهاره دیگر مهم نیست الان مهمترین مسئله دنیا ماکان است، مرکز دلخوشی‌های جهان اینجاست ، ماکان اینجاست .

صدای مرد از شدت هیجان می‌لرزید بی‌اختیار می‌خندید و با بچه بازی می‌کرد و صدای خنده هایش با خنده‌های پسر بچه درهم می‌آمیخت و در فضا جاری می‌گشت.

پانیز در حالی که همچنان با بهت ، خیره به مرد نگاه می‌کرد بی‌اختیار خنده اش گرفت ، خندید و خندید و رفته رفته صدای خنده اش بلندتر می‌شد و ناگهان در میانه خنده چشمانش پر از اشک شد و گریه اش گرفت در آن لحظات گریه

و خنده اش ، امید و ناامیدیش، شادی و اندوهش درهم
آمیخت و به همراه اشکهایش بر روی گونه های لاغرش جاری
شد.

پایان